



به نرده‌خانه خودش تکیه داده بود. آخر آن‌جا دو ردیف نرده بود. دستش را به دهان برد و سرفه خشکی کرد.

سام لاتون گفت: «سلام نانسی.»

گفتم: «مرا ترساندی، سام.» گفت: «نصفه‌شبی این‌جا چه کار می‌کنی؟» گفتم: «تو صدایی نشنیدی؟ صدای باز شدن چفت در نرده‌ای آمد.»

گفت: «من که چیزی نشنیدم. چیزی هم ندیده‌ام. لابد باد بوده.»

داشت چیزی می‌جوید. به در باز نگاهی کرد و شانه بالا انداخت.

موهایش زیر نور ماه نقره‌ای بود و روی سرش سیخ ایستاده بود. دماغ درازش را می‌دیدم، خط‌های صورت درشت و غصه‌دارش را هم.

گفتم: «این وقت شب داری چه کار می‌کنی سام؟» و به نرده نزدیک‌تر شدم.

گفت: «می‌خواهی یک چیزی نشانت بدهم؟»

گفتم: «الآن می‌آیم آن‌جا.»

رفتم بیرون و توی پیاده‌رو راه افتادم. راه رفتن توی خیابان با آن سرو وضع، با روپوش و لباس خواب برایم غیرعادی بود. با خودم گفتم حیف است که صحنه را فراموش کنم، با این سر و وضع به خیابان آمدن را.

سام کنار خانه‌اش ایستاده بود. پاچه پیژامه‌اش خیلی بالاتر از کفش سفید-قهوه‌ایش بود. در یک دست چراغ‌قوه‌ای گرفته بود و در دست دیگر یک قوطی.

\*\*\*

سام و کلیف قبلاً دوست هم بودند تا این‌که یک شب نشستند به مشروب‌خوری. حرفشان شد. چیزی نگذشت که سام نرده کشید و آن وقت کلیف هم نرده دیگری کشید.

این ماجرا بعد از زمانی بود که سام، «میلی» را از دست داده، دوباره ازدواج کرده و دوباره بچه‌دار شده بود، همه و همه در کوتاه‌ترین زمان ممکن. میلی برای من هم دوست خوبی بود تا این‌که از دنیا رفت. چهل و پنج سال بیشتر نداشت که مرد. ایست قلبی. درست وقتی که داشت با ماشین وارد حیاط خانه‌شان می‌شد، آن اتفاق افتاد. ماشین هم رفت و رفت تا خورد به ته سایبان.

توی رختخواب بودم که صدای در نرده‌ای حیاط را شنیدم. خوب گوش دادم صدای دیگری نشنیدم اما صدای در را شنیده بودم. کوشیدم «کلیف» را بیدار کنم انگار بی‌هوش شده بود. بنابراین بلند شدم و رفتم کنار پنجره، ماه به چه درستی بالای کوه‌های دور و بر شهر خودنمایی می‌کرد. سفید بود و پر از خراش. هر پخمه کودنی می‌توانست طرح یک صورت را در آن ببیند.

روشنایی آن قدر بود که بتوانم تمام چیزهای توی حیاط را ببینم. صندلی‌های توی چمن، درخت بید، بند رخت که بین دو تیرک کشیده شده بود، اطلسی‌ها، نرده‌ها و حیاط که چهارطاق باز بود. اما هیچ جنبه‌ای جنب نمی‌خورد. از سایه‌های ترسناک خبری نبود. همه‌چیز زیر نور مهتاب بود و من کوچک‌ترین چیزها را می‌دیدم، مثلاً گیره‌های روی بندرخت را.

دست‌هایم را روی شیشه حائل ماه کردم. کمی دیگر نگاه کردم. گوش سپردم. بعد به رختخوابم برگشتم. اما خوابم نمی‌برد. هی غلت و واغلت زدم. فکرم پیش دری بود که باز مانده بود. فکرش دست از سرم بر نمی‌داشت. گوش دادن به نفس‌های کلیف وحشتناک بود. دهانش باز مانده و جای خودش که هیچ، بیشتر جای مرا هم اشغال کرده بود. هی هولش دادم ولی او فقط می‌نالید.

باز هم مدتی بی‌حرکت ماندم تا این‌که دیدم فایده ندارد. پاشدم و دمپایی‌هایم را پایم کردم و به آشپزخانه رفتم و چای دم کردم و با چای نشستم سر میز آشپزخانه. یکی از سیگارهای بدون فیلتر کلیف را کشیدم. دیروقت بود. نمی‌خواستم به ساعت نگاه کنم، چای را سر کشیدم و یک سیگار دیگر کشیدم. بعد از مدتی تصمیم گرفتم پاشوم و چفت در را ببندازم. پس بالاپوشم را تنم کردم.

زیر نور ماه همه‌چیز روشن بود. خانه‌ها و درخت‌ها، تیرها و سیم‌های برق، تمام دنیا. به دور و بر حیاط نگاهی انداختم و بعد، از ایوان رفتم پایین. نسیمی می‌وزید که باعث شد خودم را بیشتر ببوشانم. به طرف در حیاط راه افتادم.

\*\*\*

از طرف نرده‌های بین حیاط ما و حیاط «سام لاتون» صدایی آمد. فوراً برگشتم و نگاه کردم. سام روی دست‌هایش



شعاع نور را روی خاک زیر بوته‌های رز انداخته بود. گفت:  
«نگاهش کن.»

دست به سینه ایستادم و به طرف جایی که سام نور چراغ‌اش را گرفته بود، خم شدم. جانور ایستاد و سرش را این طرف و آن طرف جنباند. بعد سام با قوطی پودر بالای سرش آمد و پودر را رویش پاشید.

گفت: «مودی‌های نکبت.»

حلزون داشت به این طرف و آن طرف پیچ و تاب می‌خورد. بعد جمع شد و صاف شد. سام بیلچه‌ای به دست گرفت. حلزون را با آن برداشت و داخل تنگ انداخت.

گفت: «دیگر گذاشته‌ام کنار. می‌دانی، مجبور شدم. دیگر کارم به جایی رسیده بود که هیچ چیز حالیم نبود. هنوز هم گوشه و کنار خانه مشروب داریم، اما دیگر سراغش نمی‌روم.» سرم را به علامت تأیید تکان دادم. او به من چشم دوخت و هم‌چنان نگاهم کرد.

گفتم: «بهتر است برگردم.»

گفت: «باشد. من به کارم ادامه می‌دهم، تمام که شد من هم می‌روم تو.»

گفتم: «شب‌خوش، سام.»

گفت: «گوش کن.» دست از جویدن کشید. با زبانش چیزی را که پشت لب پایش بود، کنار زد. «از قول من به کلیف سلام برسان.»

گفتم: «سلامت را بهش می‌رسانم، سام.»

سام دستش را به موهای نقره‌ای‌اش کشید. انگار می‌خواست یک‌بار برای همیشه آن را بخواباند، بعد دست تکان داد.

\*\*\*

توی اتاق خواب بالاپوشم را درآوردم، تا کردم، گذاشتم دم دستم. بدون این‌که به ساعت نگاه کنم، با کشیدن دستم به آن، از بالا بودن کوک زنگ مطمئن شدم بعد سر جایم رفتم، رویم را کشیدم، چشم‌هایم را بستم. تازه آن موقع یادم آمد که فراموش کرده‌ام چفت در نرده‌ای را ببندم. چشم‌هایم را باز کردم و همان‌طور سر جایم دراز کشیدم. تکان کوچکی به کلیف دادم. او گلویش را صاف کرد آب دهانش را قورت داد. چیزی در سینه‌اش گیر کرد و جاری شد.

نمی‌دانم چرا همین باعث شد یاد آن جانورهای بیفتم که سام لاتون رویشان پودر می‌ریخت.

لحظه‌ای به دنیای بیرون از خانه‌ام فکر کردم، و بعد به هیچ‌چیز فکر نکردم جز این‌که باید هرچه زودتر بخوابم. ■



«این را نگاه کن.» سام این را گفت و پاچه‌های شلوارش را بالا کشید و چمباتمه زد. نور چراغش را به زمین انداخت. نگاه کردم و جانورهایی مثل کرم را دیدم که روی خاک می‌لولیدند.

گفت: «حلزون بی‌صدف. الآن یک کمی از این بهشان دادم.» این‌را گفت و قوطی چیزی را که شبیه وایتکس بود، بالا گرفت. گفت: «دارند همه‌جا را می‌گیرند.» و به جویدن چیزی که توی دهان داشت، ادامه داد. سرش را به یک طرف چرخاند و چیزی را که شاید تنباکو بود تف کرد. «مجبورم این کار را ادامه بدهم بلکه بتوانم جلویشان را بگیرم.» چراغش را به طرف تنگی که پر از آن جانورها بود گرفت.

گفت: «طعمه می‌گذارم، تا فرصتی پیدا می‌کنم با این مواد بیرون می‌آیند. حرام‌زاده‌ها همه‌جا هستند. همه‌اش خرابکاری می‌کنند. این‌جا را ببین.»

بلند شد دستم را گرفت و به طرف بوته‌های گل سرخش برد. سوراخ‌های ریز برگ‌ها را نشانم داد.

گفت: «حلزون. شب‌ها هر جا را نگاه کنی پلاستد. طعمه می‌گذارم و بعد بیرون می‌آیم و می‌گیرم‌شان چه چیز چندش‌آوری، حلزون. آن‌جا توی آن تنگ جمع‌شان می‌کنم.» نور چراغ‌هایش را زیر بوته‌های رز انداخت.

هوایمایی از بالای سرمان گذشت. سرنشینان آن را مجسم کردم که با کمربندهای بسته روی صندلی‌هایشان نشسته‌اند. بعضی‌ها چیزی می‌خوانند، بعضی‌ها هم به پایین، به زمین چشم دوخته‌اند.

گفتم: «سام، خانواده در چه حال‌اند؟»

شانه بالا انداخت و گفت: «خوب‌اند.»

به جویدن چیزی که در دهانش بود ادامه داد. گفت:

«کلیفورد چه‌طور است؟» گفتم: «مثل همیشه.»

سام گفت: «بعضی وقت‌ها که این‌جا دنبال حلزون‌ها هستم، به طرف شما نگاهی می‌اندازم.»

گفت: «کاش من و کلیف دوباره با هم دوست می‌شدیم. حالا آن‌جا را نگاه کن.» گفت و نفس تندی کشید. «یکی آن‌جاست. می‌بینی‌اش؟ درست همان‌جا که نور چراغم افتاده.»

